



حادثه غریبی بود حادثه سقوط هواپیما و از آن شگفت انگیزتر زنده ماندن علی اصغر کریم «مسئول آرشو فیلم و تهیه گزارشات ویژه خبری سیما» چند روزی قبل از عملیات شکست حصر آبادان، سرپرستی گروههای فیلمبرداری در این عملیات را به عهده می‌گیرند. علی اصغر کریم پس از انجام عملیات برای ارسال نوار گزارشها به فرودگاه اهواز می‌رود، اما هیچ پروازی به مقصد تهران انجام نمی‌شود چون همه پروازها لغو شده تا اسرای عراقی را به عقب منتقل کنند. شرح ماجرا را از زبان وی می‌شنویم:

گزارش گونه‌ای از حادثه سقوط هواپیمای C ۱۳۰ به روایت: علی اصغر کریم، تنها بازمانده حادثه

واپسین پرواز با شهدا...

اکثراً مشغول استراحت بودند. شهید فکوری که از همان ابتدا سرش را به صندلی تکیه داد و زیپ کاپشن خود را تا روی سینه پایین آورد و در آن سر و صدای زیاد از شدت خستگی به خواب رفت.

هوا تقریباً تاریک شده بود. من نگاه کردم دیدم چراغهای شهر از آنجا معلوم است. با دیدن چراغها فکر کردم که رسیده‌ایم. لذا شهید فلاحی را صدا کردم و در حالی که به پنجره پشت سر ایشان اشاره می‌کردم، گفتم، «رسیدیم، چراغهای تهران معلوم است.» ایشان برگشتند از پنجره بیرون را نگاه کردند. بعد رو کردند به من و گفتند، «هنوز نرسیده‌ایم. یک مقدار دیگر مانده است.» من دیگر ساکت نشستم و چیزی نگفتم. در همین لحظات یک مرتبه چراغهای تخم مرغی داخل هواپیما خاموش شد و همه جا کاملاً تاریک شد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمانم به تاریکی عادت کردند. همان لحظه دیدم که شهید فکوری بلافاصله بلند شدند. سر و صدای هواپیما همچنان ادامه داشت. ایشان ابتدا ایستادند، سپس رفتند به طرف کابین خلبان و بعد با یک چراغ قوه برگشتند. من بایم را جمع کردم تا بتوانم عبور کنم. ایشان به وسط هواپیما رفتند. در آن قسمت روی دیواره هواپیما دریچه‌ای بود حدود ۵۰ سانت در ۱/۵ متر که دو تا در داشت. ایشان درها را باز کردند و نور چراغ قوه را به داخل دریچه انداختند و دیدم یک سری لوله‌های مسی مانند لوله‌های آب کولر و یک سری شیرفلکه داخل آن است. ایشان مشغول دستکاری شیرها بودند که یک مرتبه خلبان از داخل کابین صدا زد، «چراغ قوه، چراغ قوه!»

من دیدم که چراغ قوه در دست شهید فکوری است و ایشان به آن نیاز دارند. لذا چراغ قوه خودم را که داخل ساک بود و بیشه آن را به خاطر استفاده در منطقه، رنگ آبی زده بودم در آوردم و به شهید فلاحی دادم. گفتم، «این را بدهید به خلبان.» شهید فلاحی چراغ قوه را به داخل کابین خلبان رد کرد.

خدمه‌ها دائم در تکیه بودند. بعضی‌ها از جمله اخوان هنوز در خواب بودند و آنها هم که بیدار بودند هیچ کاری نمی‌کردند و همین طور ساکت نشسته بودند. شهید فکوری هم ضمن اینکه شیرها را دستکاری می‌کرد به خدمه فرمانهایی را می‌داد. در همان لحظه ناگهان برگشت و با عجله به خدمه گفت، «چرخها را باز کنید، چرخها را باز کنید» و بلافاصله همراه خدمه به وسط هواپیما رفتند. صدای ناهنجار موتورها همچنان ادامه داشت و در وسط هواپیما

نظامی فرودگاه از پشت سر، ما را صدا کرد. برگشتم و نگاه کردم. گفت، «آقای کریم! آنجا نرفتند، بروید به آن یکی هواپیما» و هواپیمای ۱۳۰-C را نشانمان داد. گفتم، «مگر قرار نیست با این هواپیما برویم؟» گفتم، «وقتیه که قرار بودی. ولی خودشان رفتند سوار آن یکی شدند.» وقتی از پله‌های هواپیما بالا رفتم و داخل شدم دیدم تیمسار فلاحی کنار در روی صندلی نشسته است. پرسیدم، «تیمسار چی شد؟ مگر قرار نبود با آن یکی برویم.» تیمسار فلاحی سرش را بالا برد و آهسته همراه با اشاره برو گفت، «نه، نه، بیا با همین می‌رویم.» من تصور کردم که شاید او مسائل امنیتی را در نظر گرفته است که چنین می‌گوید.

جلوی هواپیما، مقابل تیمسار فلاحی و تیمسار نامجو و کنار کابین

در همان حالی که ما سرگردان و بلاتکلیف بودیم، دیدیم که یک ماشین آهو وارد فرودگاه شد و گروهی از فرماندهان نظامی، از جمله تیمسار فکوری، فلاحی، کلاهدوز، نامجو و همچنین جهان‌آرا همه با سرو وضع خاک آلود از آن پیاده شدند و یک راست به سالن فرودگاه رفتند.

من یکبار به ذهنم خطور کرد که اینها حتماً می‌خواهند به تهران بروند، خوب است من هم بروم و از آنها بخواهم تا ما را هم با خودشان ببرند. وسایل را به اخوان سپردم و رفتم پیش تیمسار فلاحی. ماجرا را شرح دادم و گفتم که ما باید هر چه زودتر به تهران برویم. ایشان گفتند: «مسئله‌ای نیست» و بعد رو کرد به جمع و پرسید: «مسئله‌ای که نیست؟» شهید فکوری گفت، «ماتماس گرفتیم و قرار است یک فرندشویو از تهران بیاید، شما چند نفر هستید؟» من گفتم، «دو نفر.» ایشان همراهان خودشان را شمرد و گفت، «ما هشت نفریم و دو نفر جا داریم، پس می‌توانیم شما را هم با خودمان ببریم.»

بعد از نماز و ناهار، هر کسی در گوشه‌ای مشغول استراحت شد. حدود ساعت ۵/۵ صبح هواپیما را شنیدم. با عجله بلند شدم و رفتم مقابل دیوار شیشه‌ای سالن که مشرف به باند فرودگاه بود. دیدم یک هواپیما ۱۳۰-C به زمین نشست و آرام آمد و کنار باند توقف کرد. خیلی تعجب کردم. با خودم گفتم مگر قرار نبود که هیچ پروازی انجام نشود. این هواپیما هم که فرندشویو نیست تا بخواهد فرماندهان را ببرد. حدود بیست دقیقه‌ای در همین افکار بودم که سر گرد کامران از راه رسید و گفت، «برادران! تعدادی شهید هست که می‌خواهیم آنها را داخل هواپیما بگذاریم، اگر می‌توانید، چند نفر بیایید کمک کنید.»

حدود ۶۰-۷۰ نفر از مجروحین به صف شده بودند تا سوار هواپیما شوند. عده‌ای هم داشتند تابوت‌های شهدا داخل هواپیما می‌پرند.

در همین حین یک هواپیمای فرندشویو به زمین نشست و در گوشه باند توقف کرد. وقتی برگشتم دیدم فرماندهان نیستند. از اخوان پرسیدم. پس آنها کجا رفتند. گفت، «رفتند سوار هواپیما بشوند.» ما با عجله وسایل را برداشتیم و حرکت کردیم.

وقتی وارد محوطه بیرونی فرودگاه شدم، بکراست به طرف هواپیمای فرندشویو رفتم. اما وقتی جلوی آن رسیدم، دیدم که در هواپیما بسته است. در همین موقع سرگرد کامران، فرمانده

**همان لحظه هواپیما سقوط کرد.
وقتی به هوش آمدم احساس کردم
یک نفر زیر بغل مرا گرفته است و
بلند می‌کند و می‌گوید، «برو بیرون.
برو از آتش فاصله بگیر.» من نا خود
آگاه برگشتم ببینم او کیست. دیدم
هیچ کس پشت سر من نیست**

خلبان، روی وسایلمان نشستیم. من یک نگاهی به اطراف انداختم. دیدم در وسط هواپیما مجروحین نشسته‌اند و پشت سرشان هم تابوت‌های شهدا را چیده‌اند و یک نفر مشغول گلاب پاشیدن است. در انتهای هواپیما را نیز به خاطر جنازه‌های شهدا نیمه باز گذاشته بودند تا جریان هوای داخل زیادتر شود. من از روی کنجکاوی برای اینکه ببینم تا تهران چقدر راه هست، به ساعت نگاه کردم. ساعت دقیقاً یک ربع به هفت بعد از ظهر روز هفتم مهر بود.

۲ یا ۳ دقیقه بیشتر طول نکشید، یک مرتبه دیدم صدای هواپیما شروع به کم شدن کرد و در عرض یکی، دو ثانیه موتورها خاموش شدند و سکوت همه جا فرا گرفت. ناگهان آن صدای بلند و زیاد تبدیل به سکوتی شد که حتی صدای نفسهای حاضرین را نیز می شنیدیم

وقتی دوستان قضیه را برایشان تعریف کردند، دیدم این واقعه دقیقاً روز بعد از دعای ایشان اتفاق افتاده است و من شخصاً علت این معجزه را در دعای ایشان می دانم.

□ □ □

در اواخر مدتی که من در بیمارستان بستری بودم، دیدم یک سرهنگ، همراه همسر و فرزندانش وارد اتاق من شد و در حالی مرا به همراهانش نشان می داد گفت: «ایشان هستند.» من اول کمی تعجب کردم، بعد ایشان جلو آمد و سلام و علیک کرد. گفت: «حقیقت این است که من به زن و بچه‌ام گفته‌ام که از این هواپیما فقط یک نفر زنده مانده است، به همین خاطر آنها را آورده‌ام تا شما را ببینند و ضمناً شما نیز برای ما تعریف کنید که چه اتفاقی افتاده است.»

قبل از اینکه من شروع کنم به تعریف قضایا، ایشان گفتند: «بگذار اول من خودم را معرفی کنم تا شما راحت تر صحبت کنید.» پرسیدم: «شما که هستید؟» ایشان گفتند: «من مسئول یکی از چندین گروهی هستم که علت سقوط این هواپیما را بررسی کرده‌اند.» من خیلی متعجب شدم و پرسیدم: «متوجه شدید علت آن چه بود؟» ایشان گفتند: «توضیح آن کمی مشکل است ولی من سعی میکنم طوری بگویم که شما کاملاً متوجه شوید. سپس شروع به توضیح دادن کرد که شما تصور کنید مایک اتوبان چهارپانده داریم. درهر باند این اتوبان یک ماشین قرار دارد. این ماشینها از هر جهت یکسان هستند نیز چهار راننده وجود دارد که این چهار نفر هم همگی شرایط یکسانی دارند. حالا شما تصور کنید که این چهار ماشین همگی، همزمان، با یک سرعت مشخص، در این اتوبان شروع به حرکت می‌کنند، اما درست در یک ساعت یک دقیقه و یک ثانیه و یک لحظه هر چهار ماشین

گرفتم. یک مرتبه سرمای شدیدی را در وجود خودم احساس کردم، طوری که دندانهایم به هم می خورد.

همین که سردم شد، دیدم داخل بیمارستان هستم و پرستاران مشغول جدا کردن تکه‌های سوخته پیراهن از بدنم هستند. لحظه‌ای که به هوش آمدم، اصلاً متوجه نبودم که چه اتفاقی افتاده است. فقط از سوزش بدنم که هنگام جدا کردن تکه‌های سوخته پیراهن از تنم ایجاد می شد، به خود آمدم. تمام دهان و حلق و مجاری تنفسی من سوخته و تاول زده بود، طوری که با هر نفس کشیدن تمام درون تنم می سوخت. بعد از چند لحظه به سرفه افتادم. هر چه سعی کردم جلوی خودم را بگیرم، نتوانستم. در آن هنگام چند تکه لخته سیاه از دهانم بیرون پرید و تا حدودی راه نفسم باز شد. بعد هم دائماً از هوش می‌رفتم و دوباره به هوش می‌آمدم.

و روی کف آن در چرخه دیگری بود که شهید فکوری و بقیه ضمن بازکردن درهای آن شروع کردند به کشیدن یک سری طناب که داخل آن بود. سپس شهید فکوری گفت: «آن طرف را هم باز کنید.» در همین فاصله که حدود ۲ یا ۳ دقیقه بیشتر طول نکشید، یک مرتبه دیدم صدای هواپیما شروع به کم شدن کرد و در عرض یکی، دو ثانیه موتورها خاموش شدند و سکوت همه جا را فرا گرفت. ناگهان آن صدای بلند و زیاد تبدیل به سکوتی شد که حتی صدای نفسهای حاضرین را نیز می شنیدیم. در این لحظه شهید فکوری از جلوی ما رد شده و از پشت سر آمد بالای سر شهید فلاحي. سرش را نزدیک گوش ایشان برد و چند کلمه‌ای صحبت کرد. آنقدر آرام صحبت می کرد که من در آن سکوت محض به هیچ وجه متوجه نشدم که ایشان چه می‌گوید. چون واقعاً صدایی نبود. هیچ صدایی! تنها صدای صحبت خدمه بود و اصطلاحاتی که میان آنها رد و بدل می شد. صحبت شهید فکوری که تمام شد، شهید فلاحي سرش را بلند کرد و در حالی که به بالا و پشت سر خود (یعنی صورت شهید فکوری) نگاه می‌کرد، لبهای خود را جمع کرد و دست و سر خود را طوری حرکت داد که می‌شد این معنی را از آن برداشت کرد که خوب هرچه می‌خواهد بشود یا مثلاً هر طور صلاح می‌دانید دیگر.

من به محض اینکه صدای هواپیما قطع شد و دیدم که هواپیما ساکت و آرام روی هوا شناور است، فهمیدم که دیگر کار تمام است. با هیچ کسی حرفی نمی‌زد. نمی‌دانم شاید واقعاً دست خودم نبود و یا اصلاً متوجه نبودم. فکر می‌کردم الان می‌خوریم زمین و همه چیز منفرج می‌شود. لذا شروع کردم به گفتن شهادتین. بعد از چند ثانیه متوجه شدم نه، مثل اینکه هنوز وقت هست، لذا دو مرتبه شروع کردم به استغفار گفتن.



یک نقص مشترک پیدا می‌کنند و متوقف می‌شوند. آیا به نظر شما چنین چیزی ممکن است؟» من در کمال تعجب گفتم: «خوب نه، چنین چیزی امکان ندارد.» ایشان ادامه دادند: «در این سانحه یک چنین واقعه‌ای رخ داده است. به این شکل که هواپیمای ۱۳۰- C دارای چهار موتور است که این چهار موتور مستقل از هم عمل می‌کنند و اگر هر کدام از این موتورها نقص پیدا کنند، موتورها دیگر می‌توانند به کار خود ادامه بدهند. خود من شش هزار ساعت با این نوع هواپیما پرواز داشته‌ام. گرچه در حال حاضر خلبان هواپیمای جنگنده هستم اما زمانی که با ۱۳۰- C پرواز می‌کردم، بارها اتفاق افتاد که مثلاً هنگام پرواز، یک موتور هواپیمای من از کار افتاد و من با سه موتور دیگر به پرواز ادامه دادم یا مثلاً هنگام فرود دو موتور از کار افتاد و من با دو موتور دیگر فرود آمدم. اما در این هواپیمای شما، هر چهار موتور همزمان از کار افتاده است. یعنی همزمان، شش بنزین و هوای هر چهار موتور بسته شده است.» پرسیدم: «یعنی آن را دستکاری کرده‌اند؟» گفت: «چنین چیزی امکان ندارد.» گفتم: «پس علتش چه می‌تواند باشد؟» گفت «ما هم نمی‌دانیم.»

در ابتدای امر روزنامه جمهوری اسلامی اسم مرا نیز جزو شهدا چاپ کرده بود، به همین خاطر همه گمان کرده بودند من نیز شهید شده‌ام، اما بعد که فهمیدند در بیمارستان بستری هستم، به دیدنم آمدند.

□ □ □

یک وقتی من در صدا و سیما اصفهان بودم، روزی به یک مرد معلول برخورد کردم که همسرش نیز نابینا بود و اینها چند بچه نیز داشتند. من آن زمان برنامه‌ای را از خانواده آنها ضبط و ضمن پخش آن در تلویزیون، از مردم اصفهان برای آنها تقاضای کمک کردم. مردم از همه جهت کمک کردند، به حدی که وضع زندگی آنها کاملاً تغییر کرد و سر و سامان پیدا کردند. در مدتی که من به علت این سانحه بستری بودم، روزی همکارانم گفتند که چند روز پیش آن خانم به مشهد مشرف شده و از امام رضا (ع) شفا گرفته است. بعد آن خانم برای همکارانم تعریف کرده بود که زمانی که من شفا گرفتم و چشمانم بیبایی خود را به دست آورد، من همان لحظه سرم را بلند کردم و گفتم خدایا برادر کریم زحمات زیادی برای ما کشید و باعث دگرگونی زندگی ما شد، خودت او را حفظ کن.

تمام این وقایع از ابتدا تا سقوط هواپیما چیزی شاید حدود پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. البته شاید من با توجه به اوضاعی که وجود داشت نتوانم زمان را صحیح بگویم. به نظر حدود سه، چهار دقیقه طول کشید. در این لحظه دیگر من هیچ چیز نفهمیدم. ظاهراً همان لحظه هواپیما سقوط کرد. وقتی به هوش آمدم احساس کردم یک نفر زیر بغل مرا گرفته است و بلند می‌کند و می‌گوید: «برو بیرون. برو از آتش فاصله بگیر.» من ناخود آگاه برگشتم بیستم او کیست. دیدم هیچ کس پشت سر من نیست. فقط شعله‌های آتش بود که حدود ده، پانزده متر زبانه می‌کشید و فریادهای مبهم سوختم سوختم بود که از میان آتش به گوش می‌رسید. جرقه‌های آتش بود که مانند یک هیزم خشک در حال سوختن صدا می‌کرد. من کمی گیج و منگ دور خودم چرخیدم. هیچی حالیم نبود. دوباره دور خودم چرخیدم و کمی از آتش فاصله گرفتم.

خیلی عجیب بود، چون ما جلوی هواپیما بودیم و هنگام سقوط هر چه عقب هواپیما بود از مجروحین گرفته تا پوتهای شهدا همه ریخته بود. جلوی. این که من چگونه از میان آنها جان به در برده بودم، خیلی عجیب بود. در هر صورت کمی از هواپیما فاصله